

سوسیالیسم در عصر تردید

رالف میلی باند

ترجمه: ناصر زرافشان

رالف میلی باند (۱۹۹۴ - ۱۹۲۴) یکی از هواداران سرشناس سوسیالیسم دمکراتیک است که آرای او بیش‌تر الهام‌بخش چپ جدید بوده است. او در ژانویه ۱۹۲۴ در بلژیک از پدر و مادری لهستانی و یهودی‌تبار زاده شد که به بلژیک مهاجرت کرده بودند. پدرش کارگر چرم‌سازی بود و رالف در سن ۱۶ سالگی همراه او با آخرین قایقی که پیش از رسیدن نیروهای اشغال‌گر اوستند را ترک کرد، به انگلستان رفت. در مدرسه‌ی علوم اقتصادی لندن شاگرد هارولد لاسکی بود و در ۱۹۴۳ موقتاً تحصیلات خود را برای پیوستن به بخش بلژیکی نیروی دریایی بریتانیا ترک کرد. میلی باند پس از اتمام تحصیل، در شیکاگو، ال.اس.ای. (مدرسه علوم اقتصادی لندن)، لیدن، براندیز و نیویورک به تدریس اشتغال داشت و علاوه بر تدریس سلسله آثار و تألیفات و مقالات متعددی نیز در تحلیل ماهیت سرمایه‌داری معاصر و مسایل سیاسی سوسیالیسم به رشته‌ی تحریر کشید و برنسی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در اروپا به بلوغ سیاسی رسیده بود تأثیری عمیق برجا گذارد. او از جمله حامیان شورش دانشجویی سال ۱۹۶۰ در مدرسه‌ی علوم اقتصادی لندن بود. آموزش او در کلاس بسیار فراتر از نقد صرف علوم سیاسی و جامعه‌شناسی رسمی و متعارف بود و دانشجویان را با درک و استنباطی دیگرگونه از سلطه‌ی سیاسی و مبارزه‌ی طبقاتی در دولت جدید آشنا و درگیر می‌کرد. او در آثارش به ویژه کتاب‌های «دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری» و «مارکسیسم و سیاست» پیوند مؤثری میان مطالعه‌ی سیاست و تعهد بر دگرگونی رادیکال ایجاد کرد.

میلی باند علاوه بر مسایل مربوط به ماهیت نظام جهانی سرمایه‌داری، در زمینه‌ی مسایل سیاسی سوسیالیسم نیز آرا و مواضع ویژه‌ی خود را داشت که در مواردی در افتراق با مواضع جریان اصلی حاکم بر تفکر مارکسیستی قرن بیستم قرار می‌گیرد و شاید همین امر است که آگاهی از آرا و اندیشه‌های او را ضروری‌تر می‌سازد، به ویژه که آرای او کم‌تر در ایران مطرح شده است.

میلی باند در ماه مه ۱۹۹۴ در لندن درگذشت. وی در آخرین کتاب خود «سوسیالیسم برای عصر تردید» تأکید می‌کند که «تحقق سوسیالیسم حاصل فرایندی است که نسل‌های متمادی به درازا می‌انجامد». مقاله‌ی زیر چکیده‌ی آخرین کتاب او است.

خود سوسیالیسم را باید بخشی از یک جنبش دمکراتیک در نظر گرفت که مدت درازی پیش از سوسیالیسم وجود داشته است، اما فقط سوسیالیسم می‌تواند معنای کامل این جنبش دمکراتیک را به آن بدهد.^(۱) اندیشه‌ی دمکراسی در جوامع سرمایه‌داری هم از جهت دامنه‌ی شمول و هم از جهت گوهر آن به شدت محدود و تنگ‌نظرانه شده است، تا از این طریق تهدیدی را که این اندیشه برای قدرت‌ها و مزایای مستقر به‌وجود می‌آورد کاهش دهند. بعکس، سوسیالیسم متعهد به توسعه‌ی عظیم دامنه‌ی این اندیشه است. پیامبر بی‌شور و اشتیاق دمکراسی در سده‌ی نوزدهم الکسی دوتوکویل بود. او در مقدمه‌ی خود بر کتاب **دمکراسی در آمریکا** که در سال ۱۸۳۳ منتشر شد می‌گوید که دمکراسی، که او آن را معادل «برابری شرایط» می‌داند و فکر می‌کند آن را در ایالات متحده یافته است، دارد راه خود را به اروپا نیز باز می‌کند. دوتوکویل می‌نویسد: «یک انقلاب دمکراتیک بزرگ در میان ما در حال وقوع است، هر کسی آن را می‌بیند، اما به هیچ طریق همه درباره‌ی آن به یکسان داوری نمی‌کنند. برخی آن را چیز تازه‌ای می‌دانند و در حالی که آن را یک تصادف تصور می‌کنند، هنوز امیدوارند که بتوانند آن را مهار کنند و متوقف سازند، دیگران آن را مقاومت‌ناپذیر می‌دانند، زیرا به نظر آنان پیوسته‌ترین، قدیمی‌ترین و دائمی‌ترین گرایشی است که تاریخ بشر به یاد دارد.»^(۲) در مقدمه‌ای هم که بر دوازدهمین چاپ کتاب یاد شده در سال ۱۸۴۸ نوشته

شده است او می‌پرسد: «آیا هیچ‌کس تصور می‌کند که دمکراسی که نظام زمینداری را درهم کوبیده و ویران ساخته و پادشاهان را از تخت به زیر کشیده است، در مقابل طبقات متوسط و ثروتمندان سپر اندازد؟» طبقات مسلط در همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری از سده‌ی نوزدهم تاکنون به سختی و با موفقیت بسیار برای تحریف پیشگویی دوتوکویل جنگیده‌اند: سوسیالیسم نام آن مبارزه‌ای است که باید به دمکراسی تحقق بخشد.

سوسیالیسم که بدین‌گونه درک و دریافت شده باشد، بخشی از مبارزه برای عمیق‌تر ساختن و گسترش دمکراسی در تمامی عرصه‌های زندگی است. پیشرفت آن در یک رونم از پیش تعیین شده‌ی تاریخی درج و مقرر نشده است، بل که نتیجه‌ی یک فشار پیوسته و ثابت از پایین برای توسعه‌ی حقوق دمکراتیک است؛ و این فشار خود بر این واقعیت مبتنی است که اگر قرار باشد کسانی که در سطوح پایینی و انتهای هرم اجتماعی قرار گرفته‌اند مقاومت کنند و قدرتی را که آنان را تابع خود ساخته است محدود سازند، اکثریت وسیعی که این سطوح را تشکیل می‌دهند به این حقوق نیاز دارد.

با این حال، این به تنهایی کافی نیست. سوسیالیسم نه تنها به دنبال محدود کردن قدرت است، بلکه درصد زوال نهایی آن به عنوان اصل سازمان‌دهنده‌ی زندگی اجتماعی هم هست. این امر اتفاقاً، یا نه چندان هم اتفاقاً، در نهایت همان چیزی

است که موردنظر مارکس بود. این البته اندیشه‌ای است که متضمن قمار بسیار بزرگی بر روی توانایی‌ها و ظرفیت نوع انسان برای دستیابی به همکاری غیراجباری است و می‌توان به عنوان امری «خیالی» و محال آن را رد کرد. اما برای سوسیالیست‌ها، این اندیشه یک بخش اساسی از نوید آینده‌ی سوسیالیسم را تشکیل می‌دهد، هرچند که چشم‌اندازی بلندمدت باشد.

مفهوم عمیقی هست که در آن دمکراسی، برابری و سوسیالیزاسیون را باید به عنوان وسیله‌های رسیدن به هدفی در نظر گرفت که آن هدف ملاً سوسیالیسم - یعنی رسیدن به درجه‌ی بالاتری از هماهنگی اجتماعی، بالاتر از هر آن‌چه تاکنون هرگز توانسته است در جوامع مبتنی بر انقیاد و استثمار به دست آید - را تعریف می‌کند. چنین هماهنگی‌ای بر آن‌چه می‌توان پرهیزگاری اجتماعی‌اش خواند مبتنی خواهد بود که به موجب آن، مردان و زنان افزون بر مطالبه‌ی حقوق شهروندی، تعهدات شهروندی بودن را نیز آزادانه خواهند پذیرفت و مشکل چندانی برای پرورش یک فردیت اجتماعی شده نخواهند داشت که در آن، تجلی فردیت آنان با توجه کافی به محدودیت‌هایی که زندگی در جامعه بر آن تحمیل کرده است، عجین خواهد بود.

در پرتو این مفهوم که به‌درستی برای سوسیالیسم قائلیم، بدیهی است که شیوه‌ی عمل رژیم‌های کمونیستی بیش‌تر نفی این مفهوم بود تا

تأیید آن. البته آنان وسایل اصلی فعالیت اقتصادی را در بیش تر موارد همگی آن وسایل را) در مالکیت همگانی درآوردند؛ اما این نکته را نیز ثابت کردند که این کار، بدون دمکراسی، به چیزی بیش از جمع‌گرایی سلطه‌طلب نخواهد رسید.

این رژیم‌ها تساوی طلب نیز نبودند زیرا ساختارهایی از قدرت و امتیاز ایجاد کردند که هرگونه تصور برابری شرایط در آن‌ها تمسخرآمیز می‌نمود.

چپ، رژیم‌های کمونیستی را به عنوان سوسیالیستی، یا دولت‌های کارگری تباه شده یا سرمایه‌داری دولتی یا جمع‌گرایی بوروکراتیک و نظایر این‌ها توصیف کرده است. اما در هر صورت روشن است که در بهترین حالت این رژیم‌ها تحریف وحشتناک سوسیالیسم و در بدترین حالت نفی کامل آن بودند.

معارضه‌ی تاریخ

بعید است در این لحظه‌ی تاریخ اصرار بر این نکته ضرورتی داشته باشد که تحقق آرایی اصلی و هسته‌ای سوسیالیسم و یا حتی پیشرفت در جهت تحقق آن‌ها طرحی بی‌نهایت شاق است که مسیر آن پر از دامچاله‌ها و تنش‌ها است، و بسیاری از نیروها و جریان‌های چپ اکنون درباره‌ی حدود آن چه که ممکن است از راه نوسازی اجتماعی به دست آورد یک «محافظة کاری معرفت شناختی» را پذیرفته‌اند که پیش از این به وسیله‌ی راست ساخته و پرداخته شده است.

واکنش بایسته در مقابل این وضع، انکار مسائلی نیست که ساختمان سوسیالیستی آن‌ها را مطرح ساخته، بل که این است که ببینیم چه گونه این مسائل را می‌توان حل کرد یا در وهله‌ی اول دست کم چه گونه می‌توان بر مبنای این فرض بنیادی سوسیالیسم - که حل این مسائل یا تخفیف آن‌ها نه تنها مطلوب بل که ممکن است - مسائل یادشده را تخفیف داد.

در میان همه‌ی مسائلی که پدید می‌آیند، سه مسئله وجود دارد که چون درگیر شدن در امر خطیر ساختمان سوسیالیسم را در همان ریشه‌های آن مورد سؤال قرار می‌دهد، دارای اهمیت کاملاً استثنایی است؛ انبوهی از مسائل دیگر هست که به نظر می‌رسد در مقایسه کم‌تر جای بحث و معارضه دارند.

نخست، معارضه‌ای است که خود تاریخ - نه تاریخ خیلی نزدیک - آن را مطرح ساخته، معارضه در برابر خوش‌بینی بنیادی راجع به توانایی‌های انسان، خوش‌بینی‌ای که بر سرتاسر طرح سوسیالیستی مستولی است. اعتقادی به کمال‌پذیری نامتناهی افراد انسان، که از عصر روشنگری به ارث رسیده است، با اگر بخواهیم با اصطلاحات امروزی تر آن را بیان کنیم، این اعتقاد که افراد انسان کاملاً قادرند خود را در مجموعه‌های تعاونی، دمکراتیک، تساوی طلب و خودحکومتی سازمان دهند که اگرچه در آن‌ها همه‌ی تضادها یقیناً ریشه کن نخواهد شد، اما شمار و حدت

این تضادها کم و کم‌تر خواهد شد مدت درازی طول خواهد کشید تا این امر به طور کامل تحقق یابد، اما نقطه‌ی عزیمت انسانی سوسیالیسم این است - و باید این باشد - که هیچ‌گونه طلسم چارناپذیری وجود ندارد که نوع بشر را محکوم به تفرقه و تنازع ابدی کرده باشد.

به نظر می‌رسد سرتاسر تاریخ، و یقیناً تاریخ سده‌ی بیستم، به تلیخی بر نادرستی هرگونه خوش‌بینی از این دست گواهی می‌دهد. هگل یک بار گفت که: «تاریخ یک کشتارگاه است» و این گفته‌ی او پژواک گفته‌ی ژوزف دومستر بود که: «از اوراق تاریخ بوی مسموم‌کننده‌ی خون بلند می‌شود» این گفته درباره‌ی هیچ زمانی بیش‌تر از این قرن صدق نمی‌کند. پایان خوشونت‌بار زندگی میلیون‌ها انسان در جنگ‌های جهانی اول و دوم، اردوگاه‌های آدم‌کشی نازی‌ها، سوابق مرگبار استالینیسیم، بهای انسانی ماجراجویی‌های مائو، کشتار توده‌ی مردم در جنگ‌هایی که فرانسه در الجزایر و ایالات متحده در کره و ویتنام به راه انداخت، کشتاری که در جریان «قوم‌زدایی» در یوگوسلاوی سابق صورت می‌گیرد و سایر فجایع و جنگ‌های بی‌شمار ساخته‌ی دست انسان از ۱۹۴۵ تاکنون، با قساوت‌ها و خونریزی‌هایی که به همراه داشته است، به نظر می‌رسد همگی بر

نیست که به جای تلاش برای آن که جامعه را سرپا از نوبسازیم، تلاشی که می‌دانیم شکست خواهد خورد، با اصلاح و بهبود همان نوع نظام اجتماعی که در جوامع سرمایه‌داری دمکراتیک استقرار و تثبیت یافته است کنار بیاییم؟

یک پاسخ حاضر و آماده برای چنین پرسش‌هایی این است که سوسیالیسم ادعا نمی‌کند که «یک راه حل کامل» برای مسایل بشریت فراهم می‌سازد؛ نیز وعده‌ی یک نظم اجتماعی - در واقع جهانی - را نمی‌دهد که در آن همه چیز برای همیشه شیرین و روشن باشد. با این حال، این جواب بیش از حد ساده و آسان است. زیرا حتا در طرح‌هایی که خیلی کم‌تر از این هم بلندپروازی داشته باشند، ضروری است با این پرسش روبه‌رو و به آن پاسخگویی شود که آیا تعدیل ترقی خواهانه‌ی تضادها، و اندیشه‌ی هماهنگی اجتماعی به طور خطرناکی «خیالی» نیست؟

در این باره برخی نکات برای یادآوری هست که نشان می‌دهد موضوع درست به آن اندازه‌ای هم که غالباً ادعا می‌کنند خشک و مأیوس‌کننده نیست.

یکی از این نکات این است که خونریزی‌های دسته‌جمعی بزرگ که چنین بخش وسیعی از تاریخ بشر را تشکیل می‌دهد، هرگز حاصل اقدامات کاملاً خودبه‌خودی مردم و از پایین نبوده است. این عقیده‌ی

● تحقق آرایی اصلی و هسته‌ای سوسیالیسم و یا حتی پیشرفت در جهت تحقق آن‌ها طرحی بی‌نهایت شاق است که مسیر آن پر از دامچاله‌ها و تنش‌ها است.

● بسیاری از نیروها و جریان‌های چپ اکنون درباره‌ی حدود آن چه که ممکن است از راه نوسازی اجتماعی به دست آورد یک «محافظة کاری معرفت شناختی» را پذیرفته‌اند که پیش از این به وسیله‌ی راست ساخته و پرداخته شده است.

ساده و راحت که «ما همه گناهکاریم» و نسبت دادن گناه به طبیعت انسان، بر این واقعیت بسیار مهم و حساس سرپوش می‌گذارد که تقریباً همیشه از بالا بوده که ابتکار و آغاز عمل و سازماندهی کشتارهای توده‌ای به پایین آمده است. این «توده‌های مردم» نبود که تصمیم می‌گرفت اطاق‌های گاز بسازد، یا گولاکها را سازمان می‌داد، یا سیاست‌های فاجعه‌باری را که مائوئیسم به همراه داشت ابتکار می‌کرد، یا بمباران کره را «تا جایی که به عهد حجر برگردد» برنامه‌ریزی می‌کرد، و یا در زمینه‌ی بمباران اسباعی ویتنام و کامبوج به نحوی که همه چیز در آن سرزمین به طور کامل منهدم شود تصمیم‌گیری می‌کرد و یا زمینه را برای «نسل‌زدایی» آماده و آن را سازماندهی می‌کرد. بیش‌تر این‌گونه اقدامات دسته‌جمعی به وسیله‌ی اصحاب قدرت در تعقیب هدف‌ها و هوس‌هایی که آن‌ها را به حرکت می‌آورد، حتا این هدف‌ها و هوس‌ها هرچه که باشد، از نگاه سازماندهی

علیه خوش‌بینی سوسیالیستی گواهی می‌دهد و بدبینی راست را توجیه می‌کند. همین‌طور است ستمگری‌هایی که در هر شکل، افراد انسان در جریان زندگی روزمره‌ی خود نسبت به یکدیگر اعمال می‌کنند.

سؤالی که این فهرست بی‌پایان وحشت و نکبت، مصرانه و مکرر، به ذهن همه‌ی کسانی تحمیل می‌کند که پای‌بند به آن نوع طرحی هستند که از طرف سوسیالیسم ارائه شده بدیهی و روشن است: آیا آن مصاح انسان‌هایی که باید جوامع مبتنی بر تعاون، روحیه‌ی اجتماعی، از خودگذشتگی و غیرپرستی با آن ساخته شود همین‌ها هستند؟ آیا این بعکس عمیق‌ترین شک‌ها را درباره‌ی امکان ساختن آن نوع نظم اجتماعی که سوسیالیسم آرزوی آن را دارد بر نمی‌انگیزد؟ آیا تصور کمال‌پذیری انسان یک توهم نیست که هر روزه با واقعیات خشک و غیرقابل انکار زندگی رد می‌شود؟^(۴) و بنابراین آیا هزار بار عاقلانه‌تر

● نقطه‌ی عزیمت اساسی سوسیالیسم این است که هیچ‌گونه طلسم چاره‌ناپذیری وجود ندارد که نوع بشر را محکوم به تفرقه و تنازع ابدی کرده باشد.

● دقیقاً وجود خود این همه شر و بدی است که ایجاد اوضاع و احوالی را که در آن بتوان شر و بدی را مغلوب ساخت، یا دست‌کم تخفیف داد ضروری می‌سازد

کارهایی که در گذشته - حتی گذشته‌ی نزدیک - به راحتی مورد قبول قرار می‌گرفت، مانند ستم‌ها و تبعیض‌های نژادپرستانه یا جنسی و جنایات دهشت‌آور عوامل حکومتی اکنون فعالانه محکوم و با آن‌ها مخالفت می‌شود. دست کم دیگر به هیچ‌روی «خیال‌پردازی» نیست که فکر کنیم می‌توان شرایطی ایجاد کرد که در آن بدکنشی‌های جمعی و فردی هر روز به صورت پدیده‌ای حاشیه‌ای‌تر و محدودتر درآید. با این همه، تا مدتی دراز در آینده، نمی‌توان انتظار داشت دیوان و ددانی که در سرتاسر تاریخ فعال بوده‌اند، طلسم فتنه‌آفرین خود را رها سازند و دست از آن بردارند. مبارزه علیه آنان به ناگزیر باید بر راه‌های ساخته شدن یک نظم اجتماعی نوین، به طور خیلی اساسی تأثیر بگذارد. دقیق‌تر بگوییم این مبارزه تأثیر مستقیمی بر روی شیوه‌ی حکومتی دارد که در جامعه‌ای که می‌خواهد حرکت در جهت سوسیالیسم را آغاز کند، موردنیاز خواهد بود. قدرت دولت در یک چنین جامعه‌ای به طرق گوناگون محدود خواهد شد. اما، همان‌گونه که پس از این نیز موردبحث قرار خواهد گرفت، این فکر که قدرت دولتی، و بنابراین اجبار دولتی، دیگر در اداره‌ی امور جایگاهی اساسی نخواهد داشت، دست‌کم در آینده‌ی قابل بحث، به عرصه‌ی خیال تعلق دارد. آن روزی خواهد آمد که اجبار دولتی دیگر موردنیاز نباشد و آن روز دولت به راستی «زوال خواهد یافت» اما تا مدت درازی به صورت یکی از عناصر اساسی ساختمان یک نظام اجتماعی نوین باقی خواهد ماند.

تقسیم طبیعی، حدود طبیعی؟

دومین مسئله‌ای که خوش‌بینی سوسیالیستی را مورد معارضه قرار می‌دهد، همان چیزی است که مدت‌ها پیش روبرت میشلز آن را «قانون آهنین الیگارشی» نامید. سوسیالیسم بر این دید مبتنی است که قدرت را می‌توان به طرق واقعی و اصیل دمکراتیک توزیع کرد و آن را به صورت غیرمتمرکز درآورد، تا جایی که بخش عمده‌ی حاکمیت، خود - حاکمه باشد. اما مجموعه‌ی متنوعی از نظریه‌های مربوط به نخبگان وجود دارد که مدعی است این یک انتظار واهی است. در نظریه‌های یاد شده چنین استدلال می‌شود که دید سوسیالیستی این واقعیت را نادیده می‌گیرد که حکومت اقلیت که در آن، قدرت به طور مخمک در دست تعداد نسبتاً اندکی از افراد متمرکز است، یک خصلت جدایی‌ناپذیر وضعیت بشری است، و نیت انقلابیون و اصلاح‌طلبان هر چه باشد، و تلاش آن‌ها برای رسیدن به یک توزیع دمکراتیک از قدرت هر قدر هم با عزم استوار همراه باشد، باز هم حکومت اقلیت به نحو اجتناب‌ناپذیر موجب شکست نیات و تلاش‌های آنان خواهد شد.

این ادعای اجتناب‌ناپذیر بودن حکومت اقلیت بر یکی از دو گزاره‌ی زیر متکی است: یکی از این دو گزاره این است که در هر جامعه یک نوع تقسیم

ندارد. این خیلی معقول‌تر است که باور کنیم باید، بدون هیچ‌گونه توهم خیالی‌افانه، ایجاد اوضاع و احوالی ممکن باشد که در آن ستم جمعی به همان صورت شنیع و زشتی دیده شود که واقعیت آنست، و با مقاومتی که این امر برخواهد انگیزد، ارتکاب آن غیرممکن شود. حقیقتاً به جرأت می‌توان گفت که دقیقاً وجود خود این همه شر و بدی است که ایجاد اوضاع و احوالی را که در آن بتوان شر و بدی را مغلوب ساخت، یا دست‌کم تخفیف داد ضروری می‌سازد؛ و گفتن این که چنین کاری شدنی نیست و شرارت در مقیاس عظیم بخشی از وضعیت بشری است و غلبه بر آن غیرممکن است، فرمایش یأس و نومیدی است نه حکم عقل.

همین حکم درباره‌ی اعمال فردی ستمکارانه‌ای که مردان و زنان نسبت به یکدیگر یا نسبت به کودکان، یا از این حیث نسبت به حیوانات مرتکب می‌شوند نیز صدق می‌کند. در این‌جا هم این عقیده که این‌گونه اقدامات را باید با ویژگی‌هایی توجیه کرد که به طور جدایی‌ناپذیر با طبیعت انسان درآمیخته است، خیلی کم‌تر از این نظریه قابل توجیه است که این اقدامات عمدتاً در نتیجه‌ی عدم امنیت‌ها، محرومیت‌ها، اضطراب‌ها و از خودبیگانگی‌هایی پدید می‌آید که یک بخش ذاتی جوامع طبقاتی مبتنی بر انقیاد و استعمار را تشکیل می‌دهند. «زخم‌های طبقاتی» که با زخم‌های نژادی، جنسی، مذهبی و بسیاری دیگر درآمیزد به سادگی و آسانی زمینه‌ساز دفورماسیون‌های بیمارگونه و ناسالمی خواهد شد که عمیقاً و به گونه‌ای منفی بر روابط انسانی تأثیر می‌گذارد. تنها در جوامعی می‌توان به طور مؤثر از عهده‌ی حل این مشکل برآمد که در آن‌ها شرایطی ایجاد شده باشد که همبستگی، تعاون، امنیت و حرمت انسان را ترویج و تقویت کند و با مجموعه‌ی متنوعی از نهادهای مردمی اصیل در همه‌ی عرصه‌های زندگی، به این ارزش‌ها دوام و استحکام بخشد. این شرایط است که سوسیالیسم به دنبال ایجاد آن‌ها است. ستم‌کاری جمعی و فردی یک واقعیت وحشت‌آور و مسری است، اما با مخالفت نیرومندی هم روبرو است. به راستی اکنون در مقایسه با هر زمان دیگری در ادوار تاریخی پیشین، نفرت خیلی بیش‌تری نسبت به ستمگری وجود دارد؛ بسیاری از

شده است. دست‌کم «توده‌های مردم» را نمی‌توان مسئول تصمیماتی دانست که کشتارهای جمعی را به بار آورده است.

در واقع توده‌ی «مردم عادی» اگر هم هیچ‌وقت در این قبیل کشتارها درگیری مستقیم داشته، موارد آن نادر است. بیش‌تر مردم حتا در دوره‌های غلبه‌ی بزرگ‌ترین وحشت‌ها ترجیح می‌دهند فقط شاهد آن چیزی باشند که به نام آن‌ها انجام می‌شود.

مطالب بالا را گفتیم اما این هم راست است که «مردم عادی» عموماً در برابر آن‌چه در دوره‌های وحشت و ترور اعمال می‌شده دست‌کم با سکوت خود آن را تأیید کرده و غالباً بر ترکیب آن را تشویق کرده‌اند. مخالفت فعالانه در برابر قدرت، در بیش‌تر موارد محدود به اقلیتی بوده است و هرچه قدرت بی‌رحم‌تر و بی‌پروا‌تر بوده، این اقلیت کوچک‌تر می‌شده است. به علاوه اصحاب قدرت وقتی تصمیمات خود را می‌گرفتند هرگز در جلب تأیید مردم و جمع‌آوری امضا از آن‌ها برای اجرای اسناد قتل و کشتار خود با مشکل روبرو نمی‌شده‌اند. تحت فرمان آن‌ها همیشه به تعداد کافی آدم یافت می‌شده است تا زور و خشونت و شکنجه و مرگ را بر سایر افراد انسان تحمیل و اعمال کنند. جوخه‌های اعدام هرگز از جهت تأمین اعضای خود، از جمله افراد داوطلب، در مضیقه نبوده‌اند و این قبیل جوخه‌ها هرگز از ترک خدمت اعضای خود آسیب زیادی ندیده‌اند. در مورد ارتش‌ها در زمان جنگ که وضع آن‌ها تا حدی فرق می‌کند، شرکت‌کنندگان در قتل‌عام‌های توده‌ای با شعار «بکش یا کشته شو» کار خود را توجیه کرده‌اند و توجیه اضافی آن‌ها هم هر امر تقدیس‌شده‌ای بوده که معتقد بودند به آن خدمت می‌کنند.

ارتکاب اعمال قساوت‌آمیز در یک مقیاس عظیم هرگز محدود به هیچ بخش خاصی از نژاد انسان نبوده است. در اوضاع و احوال مناسب، بسیاری از مردم - شاید بیش‌تر آنان - را می‌توان اغوا یا وادار کرد که در کشتار جمعی شرکت کنند، حتا اگر برای انجام آن تنها فراخواندن اقلیتی کافی باشد. اما از این مقدمه تا رسیدن به این عقیده و پذیرفتن آن که بشریت به خودی خود نمی‌تواند از این کشتارگاه بگریزد، و محکوم است نسل بعد از نسل، تا شام ابد به این فهرست جنایات جمعی بیفزاید، یک گام بسیار بزرگ و غیرمجاز دیگر وجود دارد که برداشتن آن توجیهی

«طبیعی» بین یک اقلیت که به برکت خصوصیاتش مقدر است قدرت را به دست گیرد، و اکثریتی که به دلیل نداشتن خصوصیات مورد نیاز، مقدر است نفوس تحت انقیاد را تشکیل دهد، وجود دارد. این خصوصیات مورد نیاز می‌تواند با گذشت زمان تغییر کند و در هر دوره ممکن است مزیت ویژه‌ای برای قدرت بدنی، یا شجاعت، یا توانایی ذهنی و فکری، یا دانش تخصصی، یا ثروت، یا حيله و زیرکی، یا تلفیقی از این‌ها قائل شوند، اما این مزیت ویژه هر چه باشد، توزیع نابرابر خصوصیات، دوام حکومت اقلیت را تأمین و تضمین خواهد کرد. ممکن است اقلیت مورد ستیزه قرار گیرد، اما نتیجه‌ی این ستیزه، اگر هم به پیروزی برسد، همیشه جایگزینی یک اقلیت حاکم به جای اقلیت حاکم پیشین خواهد بود. آن‌گونه که پارتو یک بار یادآور شد «تاریخ، گورستان آریستوکراسی‌ها است».

گزاره‌ی دیگر حرکت خود را از دیدگاهی درباره‌ی ماهیت سازمان آغاز می‌کند. ادعا این است که در هر سازمان قدرت به ناگزیر در جهت تمرکز در دست‌های نسبتاً معدودی سوق می‌یابد، و آنان که از این قدرت بهره‌مند می‌شوند، مایل خواهند بود آن را حفظ کنند و گسترش دهند، و از این رو همگی منابعی را که در اختیارشان هست، برای رفع هرگونه ستیزه‌ای که با سلطه‌ی آنان به عمل آید به کار خواهند گرفت. میشلز «قانون آهنین لیگاری» خود را پیش از جنگ جهانی اول در ارتباط با حزب سوسیال دموکرات آلمان تدوین کرد و در این باره استدلال می‌کرد که آن‌چه در نظر بود افزاری برای رهایی طبقه‌ی کارگر باشد، در واقعیت امر افزاری برای تسلط بر حزب از سوی رهبران آن شد. اما این فکر را آن‌گونه که میشلز مطرح می‌کرد، می‌توان در مورد هرگونه سازمان به راحتی به کار برد: حکومت نخبگان اجتناب‌ناپذیر است.

این‌گونه نظرات تا چه حد هدف‌های دموکراتیک سوسیالیسم را تخریب می‌کند و غیرقابل حصول می‌سازد؟ و آیا تجربه‌ی رژیم‌های کمونیستی و تجربه‌ی حاکمیت در جاهای دیگر، حتا به نام دموکراسی، در جهتی نیست که به اعتبار بخشیدن به نظریه‌های حکومت اجتناب‌ناپذیر اقلیت کمک کند؟ هیچ تردیدی وجود ندارد که هرگونه سازمان باید متضمن واگذاری درجه‌ی معینی از قدرت به برخی افراد باشد، و این قدرت، به بیش‌ترین احتمال، به افرادی تعلق خواهد گرفت که انرژی بیش‌تر، یا انگیزه‌ی بیش‌تر یا عزم و هدف قوی‌تر، یا بلندپروازی بیش‌تر - یا هر چیز دیگری بیش‌تر - از سایرین داشته باشند. در میان افراد تامل به فعالیت به طور برابر توزیع نشده است و این کاملاً محتمل است که افرادی که قدرت به آنان تعلق گرفته است، اعمال آن قدرت را خوشایند و مطلوب یابند و بنابراین در صدد برآیند که به آن قدرت بچسبند و برای این کار خود دلایل بسیار خوبی هم پیدا خواهند کرد.

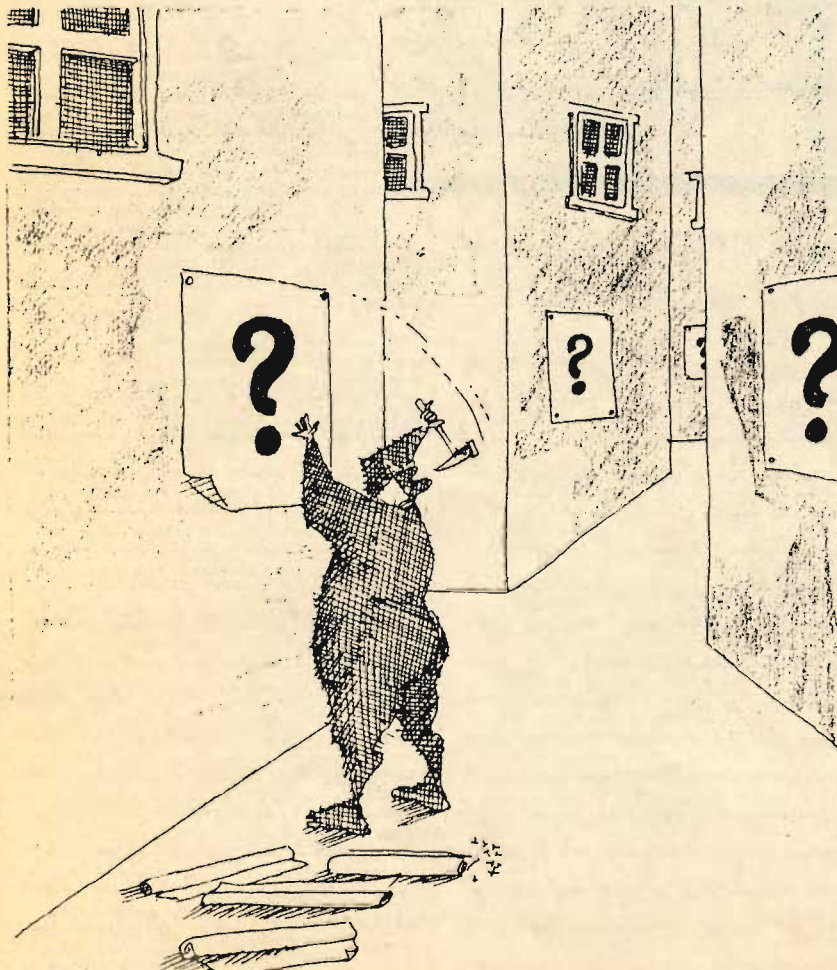
مسئله‌ی واقعی این است که آیا می‌توان افرادی

را که قدرت به آنان واگذار شده است به گونه‌ای کنترل کرد و در فشار گذاشت که اجازه نداشته باشند یک لیگاری به وجود آورند؟ موضوع به این سادگی نیست که آن را فقط مسئله‌ی وجود قوانین و مقررات حاکم بر نحوه‌ی اعمال قدرت تلقی کنیم، زیرا راه فرار از قوانین و مقررات را همیشه می‌توان پیدا کرد. بسیار مهم‌تر بافت اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و اخلاقی جامعه‌ای است که قدرت در متن آن اعمال می‌شود. در جوامعی که نابرابری‌های گسترده از هر قبیله، جزء ذاتی زندگی روزانه را تشکیل می‌دهند، این در حقیقت اجتناب‌ناپذیر است که قدرت شکل‌های متمرکز و لیگاریک به خود بگیرد، صدای شعارهای دموکراتیک هم هر قدر بلند یا تشریفات رسمی‌ای که بر واقعیت سرپوش می‌گذارد هر قدر استادانه و کامل باشد، تأثیری در این قضیه ندارد. اما استعداد و تمایل به فعالیت، عامل ثابتی نیست و به فرض وجود شرایط مساعد و مطلوب، این استعداد و تمایل می‌تواند به خوبی توسعه و رواج یابد. در جوامعی که یک نظام برابری شرایط در شرف ایجاد شدن است، و شهروندان عمیقاً به حقوق دموکراتیک خود، از جمله حق مشارکت داوطلبانه و مؤثر خود، آگاهی یافته‌اند، واقع‌بینانه است که فکر کنیم دیگر دلیلی وجود ندارد که رهبری حتماً به حکومت لیگاریک تبدیل شود. با وجود این،

گرایش به لیگاری مدت درازی دوام خواهد آورد^(۵) اما با گرایش می‌توان مقابله کرد و آن را از میان برد. قانون آهنین لیگاری مطلب دیگری است؛ و هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که فکر کنیم به فرض وجود بافت اجتماعی و زمینه‌ی درست و مناسب، یک چنین قانونی باید به طور گریزناپذیر بر اعمال قدرت حاکم باشد.

در مقابل خوش‌بینی سوسیالیستی معارضه‌ی دیگری هم طی دهه‌های اخیر وارد دستور کار بحث‌های سیاسی شده، و در رأس این بحث‌ها قرار گرفته است. این معارضه یک برداشت «نومالتوسی» از خطرات بوم‌شناختی‌ای است که بشریت را مورد تهدید قرار می‌دهد. در این برداشت، افزایش جمعیت و فرسایش و تحلیل رفتن منابع، آن رشدی را که این همه از مناطق جهان، چنین احتیاج میرمی به آن دارند، به تهدید هر روز بزرگ‌تری نسبت به حیات بر روی کره‌ی خاک تبدیل می‌کند؛ و تولیدگرایی و مصرف‌گرایی سماجت‌آمیز دنیای توسعه‌یافته نیز خود سهم و تأثیر فاجعه‌باری در تشدید این تهدید ایفا می‌کند.

خطراتی که بوم‌شناسان به آن اشاره دارند به اندازه‌ی کافی واقعیت دارد. اما آن‌چه با این وجود مورد بحث است، پافشاری «نومالتوسی» بر این ادعا



است که بشریت در جنگال نبره‌ها، کوشش‌ها و کوشش‌ها نمی‌تواند آن‌ها را منسوخ کند. همین ادعا است که سوسیالیست‌ها، بدون آن که ابعاد تهدید مورد بحث را از روی خامی دست‌کم بگیرند، باید با آن مقابله کنند. همان‌طور که تدبیرتون یادآور شده است «مالتوس‌گرایی نوین» عمداً اهمیت تفاوت‌های کیفی موجود در سازمان جوامع را طوری در مقابل گرایش‌ها و حدود کمی طبیعی یا شبه طبیعی بزرگ مقیاس، پایین می‌آورد که گویا اهمیت علی تفاوت‌های کیفی یاد شده، صرفاً امری ثانویه است.^(۶) در واقع این «تفاوت‌های کیفی موجود در سازمان جوامع» در مقام مقایسه با خطرات بوم‌شناختی و سایر مخاطرات، دارای اهمیت اولیه هستند. تجربه‌ی رژیم‌های کمونیستی هم به کم‌ترین حدی این استدلال را تضعیف نمی‌کند. عملکرد خود این رژیم‌ها در زمینه‌ی محیط زیست به راستی وحشتناک بود، اما این امر فقط نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که در این عرصه نیز، مثل همه‌ی عرصه‌های دیگر، حکومت سلطه‌طلب و

سرکوبی عقیده‌ی مخالف یقیناً نتایج شوم به‌بار می‌آورد. حکام کمونیست را انگیزه‌های نیرومند تولیدگرایانه به حرکت درمی‌آورد و رشد صنعتی بالاترین اولویت آنان بود و آن‌ها قادر بودند به این انگیزه میدان و آزادی کامل بدهند و بی‌هیچ مانع و کیفی به محیط‌ظلمات بزرگی وارد سازند.

از سوی دیگر در جوامع سرمایه‌داری این انگیزه‌ی کسب سود است که از لحاظ بوم‌شناختی منبع اصلی دشمنی با محیط زیست و مواهب طبیعی بوده است. در این عرصه نیز مانند عرصه‌های دیگر، خود طبیعت این نظام کسانی را که آن را اداره

می‌کنند وادار می‌سازد که، در بهترین حالت آن، هر ملاحظه‌ای غیر از کسب سود را به عنوان ملاحظات ثانوی در نظر گیرند.

شرکت‌های بزرگ و حکومت‌ها و هم‌چنین بسیاری از کارگزاری‌های بین‌المللی البته این روزها نگرانی خود را از وضع محیط زیست اعلام می‌کنند. کنفرانس‌هایی منعقد و قطع‌نامه‌هایی تصویب می‌شود. اما مقابله با خطرات زیست محیطی، یعنی تهیه‌ی منابع و افزایش جمعیت بیش از ظرفیت کره‌ی خاک، وظیفه‌ای است که نیاز به اولویت‌هایی دارد خیلی متفاوت با اولویت‌هایی که محرک دولت سرمایه‌داری است، تا چه رسد به شرکت‌های بزرگ. این امر مستلزم وجود چنان سازمان اجتماعی است که اصل فائده‌ی آن، انگیزه‌ی به حداکثر رساندن سود خصوصی نباشد و نیز مستلزم درجه‌ای از مداخله‌ی عمومی در زندگی اقتصادی است که هم برای آنان که در شرکت‌های بزرگ و در دولت‌ها قدرت را در دست دارند و هم برای آن کارگزاری‌های بین‌المللی که از اصول نولیبرالی الهام می‌گیرند نه تنها غیرقابل قبول بل که مطرود و مورد دشمنی آنان است.

منظور از این گفته آن نیست که به واقعیت این خطرات و یا عظمت وظیفه‌ای که برای مقابله‌ی مؤثر با آن‌ها باید به انجام رسد، کم بها دهیم. اما، مسئله‌ی اصلی، واقعیت آلودگی محیط زیست، کمیابی منابع، یا رشد جمعیت بیش از گنجایش محیط نیست، بل که این است که دنیایی که الزامات سرمایه‌داری بر آن حاکم است تا چه قدر قادر به مقابله با این مسایل می‌باشد. در این زمینه بدبینی موجه وجود دارد. بهبود خواهد بود که ادعا کنیم سوسیالیسم برای همه‌ی مسایلی که کره‌ی خاک با آن‌ها روبه‌رو است، راه‌حلی فوری ارائه می‌کند. اما دست‌کم این به حق است که اعلام کنیم سوسیالیسم از آن‌جا که هواخواه و نماینده‌ی مداخله و خنثا کردن انگیزه‌های سرمایه‌داری است، فرصتی را فراهم می‌سازد تا با تمامی آن اراده و قاطعیتی که لازم است با این مسایل مقابله شود. در این حال، این امر در چشم‌انداز بلندمدت قرار دارد. در همان حال مبارزه‌ی وجود دارد که طی آن سوسیالیست‌ها همراه با بسیاری کسان دیگر، باید

● در جوامعی که یک نظام برابری شرایط در شرف ایجاد شدن است، و شهروندان عمیقاً به حقوق دمکراتیک خود، از جمله حق مشارکت داوطلبانه و مؤثر خود، آگاهی یافته‌اند، واقع‌بینانه است که فکر کنیم دیگر دلیلی وجود ندارد که رهبری حتماً به حکومت الیگارشیک تبدیل شود

● چیزی خیلی بیش از انقلاب لازم است تا پلیدی‌های اعصار گذشته را بزادید

علیه همه‌ی نیروهایی که کره خاک را مورد تهدید قرار داده‌اند، درگیر مبارزه شوند.

پلیدی‌های اعصار گذشته

یک موضوع حساس و مهم در ارزیابی حقانیت سوسیالیسم این است که سوسیالیسم تحقق چه چیزی را به عنوان وعده‌ی نهایی خود تعهد کرده است. در تاریخ تفکر سوسیالیستی، همیشه یک برداشت شبه مذهبی رستگاری جوانه از سوسیالیسم وجود داشته است - اعتقادی مبنی بر این که سوسیالیسم همه‌ی بیماری‌ها را شفا خواهد بخشید، همه‌ی مسایل را حل خواهد کرد، به همه‌ی تضادها پایان خواهد داد و سرانجام بار همه‌ی آن رنج‌هایی را که همیشه به بشر تحمیل شده است از دوش او برخواهد داشت. سوسیالیسم به معنای نجات دوباره‌ی انسان از اسارت کهن او، ساختن جهان از نو، پدید آوردن مرد و زنی تراز نو بوده است. البته این موضوع مورد تأیید و قبول بوده است که همگی این‌ها نمی‌تواند به طور فوری تحقق یابد، اما تحقق آن‌ها، پس از آن که نظم کهن برچیده شود، مدت خیلی زیادی طول نخواهد

کشید.

این بینش که بر گسستن کامل از زمان حال و زدودن کامل هر آن‌چه در جهان شر است مبتنی می‌باشد، در طول اعصار همیشه جاذبه‌ی نیرومندی داشته است. آن‌چه بر این بینش اضافه شده و منطقاً نتیجه و دنباله‌ی بینش مزبور است، این است که بنابه فرمول‌بندی مورد استفاده‌ی مارکس و انگلس در ۱۸۴۶، در ایده‌نولوژی آلمانی، انقلاب نه تنها از آن‌رو ضروری است که طبقه‌ی حاکم را به هیچ طریق دیگری نمی‌توان سرنگون کرد، بل که از این‌رو نیز [ضروری است] که طبقه‌ای که آن را سرنگون می‌کند تنها در جریان یک انقلاب می‌تواند در رها ساختن خود از همه‌ی پلیدی‌های اعصار گذشته توفیق یابد و برای بنیان‌گذاری جامعه‌ی تئوین آمادگی حاصل کند.^(۷) مسئله در این‌جا این نیست که آیا انقلاب تنها راه دستیابی به یک نظم اجتماعی نوین هست یا نه، بل که این است که آیا انقلابیون یا جامعه‌ی از پلیدی‌های اعصار گذشته رها می‌سازد یا نه. در رژیم‌های دیکتاتوری به احتمال خیلی زیاد انقلاب یک ضرورت قطعی و آمره است و می‌تواند به نحوی راه را برای پیشرفت‌های بزرگ باز کند که هیچ چیز دیگر نمی‌تواند به آن نحو این امر را به انجام رساند. همان‌طور که لنین نیز یک‌بار گفت: «انقلاب جشنواره‌ی ستم‌دیدگان است» اما جشنواره‌ها خیلی زیاد طول نمی‌کشند و انقلاب اغلب با مقاومت‌های سخت همراه است. جابه‌جایی و به هم ریختگی و رنج و مرارتی که این امر به‌بار می‌آورد، بر جنبه‌ی نجات بخش انقلاب اثر نامطلوب بسیار به‌جا می‌گذارد و تأثیر عمیق منفی در آن دارد. در هر حال به

طور وضوح چیزی خیلی بیش از انقلاب لازم است تا پلیدی‌های اعصار گذشته را بزادید، و این، خود مارکس بود که این موضوع را هم در ۱۸۷۵ در «نقد برنامه‌ی گونا»ی خود اعلام کرد که بسیاری از «کاستی‌ها در نخستین مرحله‌ی جامعه‌ی کمونیستی اجتناب‌ناپذیر است، زیرا این مرحله زمانی است که جامعه‌ی یادشده، به تازگی، پس از دردهای سخت و طولانی زایمان، از بطن جامعه‌ی سرمایه‌داری پدید آمده است»^(۸) این گفته انقلاب را در یک چشم‌انداز واقع‌بینانه قرار می‌دهد. بین آن‌چه که می‌توان در کوتاه‌مدت و میان‌مدت انتظارش را داشت، و آن‌چه می‌تواند در بلندمدت به وسیله‌ی نسل‌هایی به‌دست آید که در دنیایی پرورش یافته‌اند که ارزش‌هایی نظیر همکاری و تعاون، تساوی‌طلبی، دمکراسی و جامعه‌خواهی به صورت روحیه‌ی عمومی حاکم بر آن درآمده است تمایز و تفاوت مهم و حساسی وجود دارد که باید در نظر گرفته شود.

یک چنین چشم‌انداز بلندمدتی برای کسانی که دستیابی به سوسیالیسم را به صورت خیلی فوری تر و هیجان‌آمیزتری می‌بینند و هر چیز دیگر را نشانه‌ی

یک رفرمیسم خطرناک و بی اعتبار می دانند، قاعدتاً باید خیلی ناخوشایند باشد. برای آنان، سوسیالیسم، بدون زیر و روشدن های انقلابی که در فردای آن هم باید یک نظم اجتماعی سراپا نوین بدون هیچ گونه تأخیری ایجاد شود، غیر قابل تصور است.

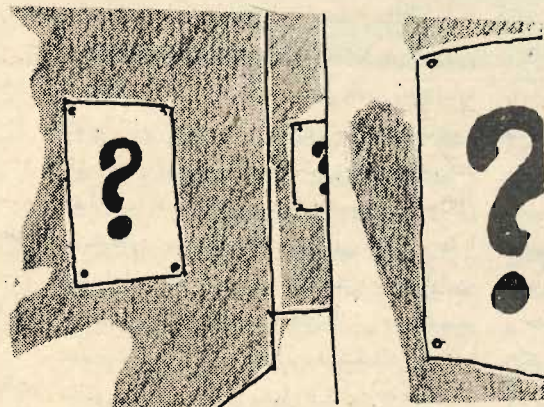
با این حال، این ها دو گزاره ی متفاوت است. زیرا حتا اگر یک زیر و زبردن بزرگ انقلابی هم لازم باشد، این واقعیت باز هم به قوت و اعتبار خود باقی است که واقعیت بخشیدن به وعده های که سوسیالیسم داده است قطعاً امری خطیر و شاق است که به اقوی احتمال تنها در صورتی قرین پیروزی خواهد شد که با دقت و آگاهی و دوراندیشی بسیار به تحقق آن همت گمارده شود.

در هرحال این دید را طبیعت سرمایه داری به عنوان یک شیوه ی تولید، ایجاد و بر ما تحمیل می کند. یوه های تولیدی پیشین را، در اوضاع و احوال تاریخی مفروض، می شد با یک فرمان رسمی اعلام کرد که به پایان رسیده است. اعلامیه ی آزادی لینکلن در ۱۸۶۳ در ایالات متحده - که یکی از بزرگ ترین اقدامات سلب مالکیت در تاریخ است - تصویر هیجان انگیزی از این مورد به دست می دهد. همین گفته را می توان در مورد سرواژ هم تکرار کرد که در ۱۸۶۱ در روسیه به وسیله ی اعلامیه ی تزار ملغی شد. سوسیالیسم به سهم خود، محو کار مزدوری را به عنوان یک هدف بنیادی دارد. اما روشن است که این محو کار مزدوری، مسایل گوناگون بسیاری را مطرح می سازد: تبدل کار مزدوری به کاری که تحت شرایط سرتاسر متفاوت غیر سرمایه داری انجام شود، به اقوی احتمال، یک فرایند طولانی

خواهد بود؛ این تصور را که می توان تبدل یادشده را در یک ضرب به انجام رسانید و به نتایج دلخواه رسید، تجربه ی ملال آوری که از یک چنین اراده گرایی داریم، مردود می سازد. در جامعه ای که به طرف سوسیالیسم در حرکت است، روابط تولیدی مبتنی بر استثمار، به گونه ای که پیش از این تعریف شد، در یک بخش خصوصی که در اقلیت است اما هرگز نادیده گرفتنی نیست، برای مدت زمان درازی، همراه یک بخش عمومی که از سلطه ی بخش خصوصی یادشده رها شده است و به موازات آن، به موجودیت خود ادامه خواهد داد. بخش خصوصی یادشده البته تحت نظارت و تنظیم دقیق و سخت قرار خواهد داشت و استثمار از این طریق تعدیل خواهد یافت، اما هنوز زوال یافته نخواهد بود.

مارکسیست ها و سوسیالیست ها به طور کلی، همیشه تمایل داشته اند مسایلی را که باید در سازماندهی و اداره ی یک جامعه ی بعد سرمایه داری به وجود آید دست کم بگیرند. یک نمونه ی قابل توجه از این دست کم گرفتن را باید در «دولت و انقلاب» لینن یافت با دیدگاه این کتاب مبنی بر این که وظیفه ی

مورد بحث چقدر آسان قابل تحقق خواهد بود. دیدگاهی که وقتی بلشویک ها به قدرت رسیدند خیلی زود تغییر کرد^(۱). یک نوع تا حدودی متفاوت «تخیل گرایی» هم مشخصه ی بارز استالینسم بود با اعتقاد سرسختانه اش به این که جامعه آنآ و بی مقدمه و بطور بی حد قابلیت انعطاف دارد و تنها چیزی که برای شکل دادن به آن در هر جهت دلخواه لازم است، اراده ی آهنین و رهبری بیرحمانه است. دقیقاً همین موضوع در مورد ماوتوسیسم نیز مصداق داشت که تحت لوای آن، به فرمان ماوتوسه تونگ «جهش بزرگ به پیش» به راه افتاد که نتیجه ی آن حطی ای بود که به بهای جان میلیون ها نفر از مردم تمام شد. این اراده گرایی یک وجه مشخصه ی برجسته - و فاجعه بار - تفکر و عمل کمونیستی بود و رهبران کمونیست را به دست یازیدن به طرح های وسیع مهندسی اجتماعی راهبری کرد که در آنها به ضایعات واقعی انسانی یا مادی این طرح ها یا توجهی اندک شده بود یا اصولاً توجه نشده بود. یکی از شعارهای برگزیده و محبوب در



آغاز «انقلاب از بالا»یی که به ابتکار استالین شروع شد این بود که «هیچ قلعه ای وجود ندارد که بلشویک ها نتوانند آن را به هوا فرستند»؛ اشکال این شعار آن است که بسیاری از قلعه ها پس از آن که به هوا فرستاده می شوند، به صورت ویرانه باقی می مانند.

نکته ای را که پیش از این گفتیم تکرار کنیم، امروز هرگونه دید جدی درباره ی سوسیالیسم باید این واقعیت را بپذیرد که ایجاد یک نظم اجتماعی نوین را، حتا در بهترین شرایط و اوضاع و احوال که دستیابی به آن هم بسیار بعید است، باید اقدامی بسیار شاق، پر از انتخاب های سخت و تنش های بزرگ دانست. سوسیالیست ها همیشه بر روی تضادهای سرمایه داری تکیه کرده اند و این کار را هم به حق و به جا کرده اند، اما تجربه نشان می دهد که توجه زیادی نیز باید معطوف تضادهایی کرد که بخش اجتناب ناپذیری از ساختمان سوسیالیسم را تشکیل می دهند.

آن چه مخصوصاً در این چشم انداز اهمیت دارد این واقعیت است که عادت و سنت، اعتقاداتی که

عمیقاً با لایه ای از رسوم نهادی شده ی اجتماعی پوشانیده شده اند، تعصبات و پیش داوری های کهن، الگوهای موروثی تفکر و رفتار، بخش جان سختی از واقعیت را تشکیل می دهند که ظرفیت قابل توجهی هم دارند برای این که حتا تحت نامطلب ترین شرایط و اوضاع و احوال هم دوام آورند. تجربه ی رژیم های بعد کمونیستی با احیای مجدد احساسات ملی، قومی و مذهبی قبلی که طی مدت درازی موقوف و ممنوع بود، این امر را به خوبی نشان می دهد. بین یک اراده گرایی بی پروا - و فاجعه بار - از یک سو، که با این فرض آغاز می شود که همه چیز به فوریت امکان پذیر است، و یک احتیاط اغراق آمیز از سوی دیگر، که می تواند به سهولت به عقب نشینی و فلج تبدیل شود، راه بسیار دشواری وجود دارد که باید شناسایی و پیموده شود. سوسیالیسم را باید به عنوان روندی درک کرد که تکامل آن در جوامعی طی می شود و تحقق می یابد که هر یک از این جوامع خود یک کل فوق العاده پیچیده و بفرنج را تشکیل می دهند که تاریخ آن باید به دقت مدنظر قرار گیرد و پیچیدگی های آن در نظر گرفته شود. سوسیالیسم نمی تواند فوراً و بدون تأمل هر آن چه را که طی سالیان متمادی در بافت نظم اجتماعی موجود بافته شده است، و بسیاری از آن حاصل مبارزات تلخ از پایین بوده است، رد کند اما نمی تواند هم تحمل کند که در مرداب پلیدی های اعصار گذشته غرق شود. هدف سوسیالیسم یک نظم اجتماعی نوین است، اما یک نظم اجتماعی نوین که با پیوستگی ها نیز علاوه بر گسستگی ها مشخص خواهد شد. این هر دو در واقعیت حال ریشه دارند و به طور مداوم در کشمکش اند تا آن را تعالی بخشند.

یکی از مضمون های کانونی این کتاب دقیقاً این است که دموکراسی سوسیالیستی هم نمایان گر ادامه ی دموکراسی سرمایه داری است و هم تعالی آن. سوسیالیسم نمایان گر رهایی جامعه از قیود و فشارهایی است که نیازمندی های آمره ی نظام سرمایه داری آن ها را بر جامعه تحمیل کرده است. نسبت به این اندیشه ی مارکس که سرمایه داری در مرحله ی معینی از تکامل خود به «مانعی» در راه رشد بیش تر تولید تبدیل می شود تمسخر بسیار کرده اند. چنین اتفاقی، همان طور که پیش از این ملاحظه کردیم، رخ نداده است، اگرچه سرمایه داری اولویت هایی را بر روند تولید تحمیل کرده است که تلاش در جهت منافع خصوصی آن ها را ایجاد کرده، نه هدف های انسانی و عقلانی. اما در این جا این موضوع مدلل خواهد شد که اکنون سرمایه داری در راه سودمندترین نحوه ی استفاده از منابع وسیعی که خود آن ها را به وجود آورده به مانعی تبدیل شده است. بی شک در شرایط زندگی اکثریت وسیع جمعیت جوامع سرمایه داری پیشرفته بهبودهای بزرگی حاصل شده است. اما خود طبیعت آن نظامی که این بهبودها در آن

● هدف سوسیالیسم یک نظم اجتماعی نوین است، اما یک نظم اجتماعی نوین که با پیوستگی‌ها نیز علاوه بر گسستگی‌ها مشخص خواهد شد
● دمکراسی سوسیالیستی هم نمایانگر ادامه‌ی دمکراسی سرمایه‌داری است و هم تعالی آن.

به دست آمده است، این اصلاحات را از اساس تباه کرده و محدود ساخته است. موضوع اصلی نگرگون ساختن این نظام و از میان برداشتن قیود و فشارهایی است که جلوی استفاده‌ی درست و مناسب از منابع را می‌گیرند؛ و مسئله هم تنها موضوع منابع مادی نیست؛ اندیشه‌ی رهایی بسی فراتر از این می‌رود و همه‌ی جنبه‌های نظام اجتماعی را دربر می‌گیرد، مخصوصاً کیفیت اخلاقی آن را. جوامع سرمایه‌داری بنا به سرشت ماهوی خود، از آن‌جا که ذاتاً مبتنی بر انقیاد و استثمار هستند، جوامعی عمیقاً غیراخلاقی می‌باشند، زیرا این‌ها کیفیاتی است که به طور قطعی بر روابط انسانی اثر می‌گذارد. این نظر، یکی از بخش‌های اساسی یک سوسیالیسم قدیمی‌تر را تشکیل می‌داد؛ این روزها این نظر نیاز مبرمی به تأکید مجدد دارد.

در سال‌های اخیر، این خود اندیشه‌ی سوسیالیسم به عنوان تجدید سازمان همه جانبه‌ی نظام اجتماعی است که مورد تهاجم قرار گرفته است و غالباً از ناحیه‌ی کسانی که در سیاست، کمابیش نسبت به جانب ترقی خواهانه‌ی قضیه متعهد باقی مانده‌اند. این‌ها - پست مارکسیسم، پست مدرنیسم، پست استروکتورالیسم و جریان‌های فکری مرتبط با آن‌ها - نیات واقعی سردمداران آن‌ها هر چه باشد، هر یک به طریقه‌ی خاص خود زه‌زدگی و رویگردانی از اعتقادات عمومی مربوط به رهایی بشریت و به خصوص مارکسیسم را تشدید کرده و به گسترش این زه‌زدگی و عقب‌نشینی خدمت کرده‌اند. بنا به عبارت تمسخرآمیز یکی از پیامبران پست مدرنیسم به نام ژان فرانسوا لیوتار - هر گونه «قصه‌ی هزار و یک شب» از این قبیل - در نظر ایشان توهمی خطرناک است. تمام طرح‌های وسیع نوسازی اجتماعی، هر چند محتاطانه و قابل، موجب سوءظن، دشمنی و قرار گرفتن در معرض تهدید و اتهام می‌شود. این پدیده همیشه یک جزء ذاتی تفکر محافظه کارانه بود اما امروز به صورت جزئی از تفکر یک بخش اساسی چپ روشنفکر نیز درآمده است. تأکید اکنون بر هدف‌های جزئی، محلی، پارادای و مشخص و علیه چشم‌اندازهای عام، جهانی و «همه گیر» است.

تا حد زیادی این پدیده از شکست‌ها و یأس‌ها و سرخوردگی‌های بسیاری ناشی می‌شود که چپ طی دهه‌های اخیر تحمل کرده است. شکست‌های فاجعه‌بار رژیم‌های کمونیستی، ادغام هر روز آشکارتر و قطعی‌تر احزاب سوسیال دموکرات و حکومت‌ها در یکدیگر و تحلیل رفتن آن‌ها در بافت جامعه‌ی

سرمایه‌داری، بر یاد رفتن امیدهایی که با تشنج ۱۹۶۸ پدید آمد، قابلیت ارتجاع و نیروی حیات سرمایه‌داری پس از جنگ و در ارتباط با آن، اعتماد به نفس راست، طی دهه‌های اخیر، پیروزی‌های انتخاباتی آن، به رخ کشیدن مزایای بازار از طرف راست و برتری «اقتصاد آزاد» و رقابت، و تجلیل راست از فردگرایی بی‌مسئولیت و از نظر اجتماعی بی‌تفاوت در مقابل فردیت اجتماعی شده‌ای که سوسیالیسم به آن متعهد و وفادار است.

این وضع جریان‌های فکری بسیاری را که کمک کرده‌اند تا هرگونه اعتقاد به این که یک بدیل جامع و همه جانبه برای جامعه‌ی سرمایه‌داری ممکن یا حتی مطلوب است از میان برود، بسیار تشویق و دلگرم ساخته است. تحلیل رفتن این اعتقاد مسئله‌ای است که دارای اهمیت بی‌حد و حصر است، زیرا جریان مزبور با طرح این فکر که هیچ‌گونه راه‌حل واقعی وجود ندارد که جایگزین جامعه سرمایه‌داری امروز شود، سهم و نقش خود را در ایجاد یک جو فکری معین ایفا می‌کند که آن جو، به جوانه زدن بذرهایی مسموم در جنگل سرمایه‌داری مدد می‌رساند - بذرهایی که نام آن‌ها را پیش از این ذکر کرده‌ایم - نژادپرستی، سکس‌گرایی، دشمنی و تنفر از بیگانگان، آنتی سمیتیسم، خصومت‌های قومی، بنیادگرایی، ناشکیبایی و عدم تحمل دیگران. فقدان بدیل عقلایی در فرهنگ سیاسی، بدیلی که سوسیالیسم نماینده‌ی آنست، به رشد جنبش‌های ارتجاعی‌ای کمک می‌کند که این بیماری‌ها و کژی‌ها را در خود می‌گیرند و از آن‌ها تغذیه می‌کنند و آن‌ها را در جهت مقاصد و اهداف خود دستکاری و اداره می‌کنند.

در جوامع سرمایه‌داری بحران‌های چند جانبه‌ای جریان دارد که جوامع مزبور هر قدر هم فریاد پیروزی مدافعین آن‌ها بلند باشد، نمی‌توانند این بحران‌ها را برطرف سازند و در هر حال این احتمال کاملاً وجود دارد که این قبیل جنبش‌ها در نتیجه بحران‌های مزبور رشد و گسترش یابند. همین امر پیشبرد و ارتقای مبارزه برای یک نظام اجتماعی از بنیاد متفاوت را هر چه ضروری‌تر می‌سازد. □

پانویس‌ها:

- ۱ - این مقاله چکیده‌ای است از آخرین کتاب رالف میلی‌یاند به نام «سوسیالیسم برای عصر نردید» که پاییز گذشته توسط انتشارات پالیتی پرسی منتشر شد.
- ۲ - دوتوتوکیل - دمکراسی در آمریکا - نیویورک، ۱۹۶۹، صفحه‌ی ۹ (انگلیسی)

۳ - همان‌جا، صفحه‌ی سیزدهم.
 ۴ - این‌ها پرسش‌هایی است که ایزایا برلین، ضمن استمداد از تصویر امانوئل کانت، «درخت کج»ی که افراد انسان از آن ساخته شده‌اند، بارها در کتاب خود مطرح ساخته است تا استدلال کند که «هیچ راه‌حل کاملی در امور انسانی، نه تنها در عمل، بل که در اصول نیز ممکن نیست و هرگونه اقدام متعین برای دستیابی به چنین راه‌حلی نیز احتمالاً به رنج، از توهم درآمدن و شکست منجر خواهد شد». ا. برلین، درخت کج بشریت، لندن ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۴۸، پری اندرسون در مروری بر این کتاب استدلال کرده است که کانت در واقع درباره‌ی بشریت به عنوان یک کل واحد صحبت نمی‌کند، بل که منظور او قابلیت خطای هر فرد انسانی به عنوان حاکم است: پ. اندرسون «کثرت‌گرایی ایزایا برلین» در کتاب یک منطقه درگیری، لندن ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۲۳۳، البته این موضوع پرسشی را که برلین می‌پرسد بی‌اعتبار نمی‌سازد.

۵ - میشلز عموماً خودش از یک «گرایش» نسبت به الیگارشی صحبت می‌کند؛ مانند آن‌جا که به عنوان مثال می‌نویسد: «سازمان تلویحاً حاکی از گرایش به الیگارشی است. در هر سازمانی خواه این سازمان یک حزب سیاسی باشد، خواه یک اتحادیه‌ی صنفی، یا هر تجمع دیگری از این گونه، گرایش اریستوکراتیک خیلی زود خود را نشان می‌دهد». احزاب سیاسی، نیویورک، ۱۹۵۹، صفحه‌ی ۳۲ (انگلیسی). عنوان فرعی کتاب «بررسی جامعه‌شناختی گرایش‌های الیگارشیک دمکراسی‌های جدید» است.

۶ - ت. پتتون، (جدال ماتئوسی: بوم‌شناسی، حدود طبیعی و رهایی انسان) به نقل از پ. اوسبورن (ادیتور) سوسیالیسم و حدود لیبرالیسم، ورسو، لندن ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۲۵۲ (انگلیسی).

۷ - کارل مارکس و فردریک انگلس، ایده‌نولوژی آلمانی، مجموعه آثار ج. ۵، لندن ۱۹۷۶، صفحه‌ی ۵۳ (انگلیسی).

۸ - کارل مارکس (نقد برنامه‌ی گوتا) (۱۸۷۵) در مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، جلد ۲۴، صفحه ۸۷.

۹ - «ما، کارگران، تولید بزرگ مقیاس را براساس سرمایه‌داری از قبل و تاکنون ایجاد کرده است و با اتکا بر تجارب خودمان به عنوان کارگر، سازمان خواهیم داد، در حالی که انضباط دقیق و آهنینی به وجود می‌آوریم که قدرت دولتی کارگران مسلح پشتیبان آن است. ما، نقش مقامات رسمی دولتی را به عنوان «سرکارگران و حسابداران» مسئول و قابل عزل می‌دانیم که مزد متعارفی دریافت می‌دارند، تا سطح مجری ساده‌ی دستوراتمان (البته با کمک تکنسین‌ها از هر دسته، نوع و درجه) پایین می‌آوریم... یک چنین آغازی، براساس تولید بزرگ مقیاس، به خودی خود منجر به «زوال» تدریجی هرگونه دیوانسالاری در حالی که هر روز ساده و ساده‌تر می‌شود، به وسیله‌ی هر کس به نوبت انجام خواهد گرفت و سپس به صورت یک عادت در خواهد آمد و سرانجام به عنوان عمل‌دردهای ویژه‌ی لایه‌ی خاصی از جامعه، از بین خواهد رفت. و.ا. لین - دولت و انقلاب. در منتخب آثار، لندن ۱۹۶۹، صفحه‌ی ۲۹۸ (انگلیسی) - تأکیدها مربوط به متن اصلی است.